

به نام خدا

داستان کوتاه عمارت

به بخار چای روبه روم زل زده بودم. باهم توی یک تعارف مصلحتی گیر کرده بودیم. دلم میخواست سیر نگاش کنم تا اینکه یک جرعه اون رو بالا بکشم. اون هم معذب شده بود. لابد از نگاه خیره ام. عرق سردی روی شیشه ظریف استکان کمر باریک نقش بسته بود. داشت از دهن می افتاد. اما من غرق توی رد بخاری بودم که به نفس افتاده بود و بوی حلواش پیچیده بود. استکان رو برداشتم و یک جرعه سر کشیدم. تلخ بود.

- یکم با ما باش. هر وقت با منی تو هپروتی کلا. غصه نخور درست میشه.

- چی درست میشه؟

- چه میدونم. آدما وقتی زیادی میرن تو فکر یعنی یه چیزی درست نیست.

- آها!

از غیبتم گلایه داشت. با جوابام دلخورش کردم. یه وقتایی واسه اینکه سر به سرم بذاره بهم میگفت غایب همیشه ناظر!

البته خیلی هم بی راه نمیگفت. یه وقتایی یه چیزایی منو میکشوند توی خودش. یه در - یه قاب عکس - یه نقاشی - یه آدم ...

دیگه اونجاست که از من فقط یک تکه لباس می مونه تو تن یه مترسک ولی بالاخونه ام با ریش پرفسوری و عینک ته استکانی و یه کاغذ و قلم میره دنبال چیزایی که شاید هیچ جوابی واسش پیدا نشه. امان از این ذهن فضول یا مودبانه اش جستجوگر!

اینجا هم از همون جاهاست که منو میکشونه تو خودش. اینجور وقتا مدل نگاه کردنمو عوض میکنم. مثلا چشمامو برخلاف جهت عقربه های ساعت یا جهت عقربه های ساعت میچرخونم یا به وقتایی یه طوری خیره میشم که چشمام چپ میشه شاید احمقانه به نظر بیاد ولی من تو یه کتابایی خوندم که اینا از فنون باطنیه برای تمرین طور دیگه دیدن. یه جور ورزش چشمیه که عضلات چشم رو تقویت کنه که چیزایی که به چشم نمیومدن رو حالا ببینه. شاید اون موقع که سهراب گفت «جور دیگه باید دید» یه جورایی چشماشو چپ کرده بود!

واسه همین به جای لیوان چای به بخارش نگاه میکنم به جای برگ درخت به سایه اش و هرچیزی رو که به چشم نمیاد - اما پر از ناگفته هاست.

اینجا همه چیز مثل تو فیلماست. از اون هالیوودیاش. مثل خونه گتسبی بزرگ اما ورژن ایرانیش. تو حیاطی که ما نشستیم تا چشم کار میکنه درخت و درختچه و گل و گلدونه. عجیبه که درختا هنوز سبز و گلها به جوری با نظم و ترتیب یکجا نشستن که انگار منتظرن یکی بیاد و اونا رو یه دسته کنه و تقدیمشون کنه به یه عشق ابدی. واسه همین بعد از تابستون به امید همچین روزی دووم آوردن. اما بعد پاییز شد و هیچ

خبری از هیچ عشق حقیقی نبود. گلها ناامید شده بودن ولی پوستشون هم کلفتتر شده بود. گفتن به درک! حالا که اینطوره زمستونم سر میکنیم تا بهار. بهار همه چیزو عوض میکنه. اون وسطا به سبک همه خونه های قدیمی یه حوض کاشی کاری احتمالا فیروزه ای بود. میگم احتمالا چون الان خیلی رنگی به روش نمونده ولی سعی داره حفظ ظاهر کنه اما شرط میبندم که یه زمانی آبی فیروزه ای بوده. اونقدری که از رنگ آبی فیروزه ای روی کاشی های ریز و درشت تو معماری ما ایرونیا استفاده شده که از خود سنگ فیروزه استفاده نشده. تو حوض یه سری ماهی قرمز ریز و درشت و بی حوصله اینور و اونور میپلکن. از خستگی چشماشونو گشاد کردن که مبادا یه وقت خوابشون ببره و خواب به خواب برن. واسه همین ما فکر میکنیم چشماشون درشته. اما میترسن و چشماشون از حدقه میزنه بیرون مخصوصا تو زمستون. چون تو سیاهی زمستون احتمال اینکه هرچیزی خواب به خواب بره خیلی زیاده. گوشه کنار حوض دو سه تا هندونه ول کرده بودن تو آب. آخه تو زمستون کدوم سگی هندونه میخوره؟ بر فرض هم که بخورن آخه کدوم سگی میاد کافه رستوران که هندونه سفارش بده؟ مثلا طرف میگه لطفا یه کارامل ماکیاتو و یه قاچ هندونه. یا یه دمنوش اسطوخودوس با دوقاچ هندونه برای آرامش روانم؟ یا همه اینا از همون مدل اداهای نوستالژی بازیه. و یا همین گزینه آخر.

جدای از ادای نوستالژی بازیشون ولی چیزی که نظرمو جلب کرد این بود که خیلی خوب همه چیز رو مرمت کردن. همه چیز از قبل مونده بود و انصافا خوب مونده بود و جاهای تعمیری هم با دقت و وسواس زیاد راست و ریس شده بود. انگار این عمارت فرسوده مثل بیماری در بستر مرگه که عزیز یا عزیزانش هرکاری میکنن تا بتونن نفسای بیشتری از اون رو بشمارن. از بس که عاشقش یا شایدم برعکس.

از انتهای حیاطی که ما توش نشستیم دوتا راه پله به طرفین حیاط میره و با چند تا پله میرسه به ایوون های پهن و دراز. فرشهای لاکی رنگی انگار به کف ایوون میخ شده بود. کسی حق نداشت وارد ایوون ها بشه. لابد فرشها هم قدیمی بودن و با ارزش. هر ایوون سه تا در چوبی منبت کاری شده رو تو خودش جا داده بود که همشون قفل بود. اخ می مردم واسه اینکه بفهمم پشت اون درای بسته چیه. شاید عاشقی دلش شکسته! ولی میتونم تصور کنم که تو هرکدومش چقدر بوی چیزای کهنه ای میاد که من عاشقشونم. شمعدونای لاله ای روی طاقچه هایی با گچ بری های ظریف. یه آیینه هلالی شکل که وسط دیوار دلبری میکنه. با چند تا قاب عکس سیاه و سفید. عکسایی که توش کسی نمی خنده. چون اون موقع مد نبود کسی تو عکس بخنده. باید صاف زل میزدن تو لنز دوربین. بعد که کار تموم میشد میخندیدن و میرفتن پی زندگیشون. برعکس حالا! یه تخت خواب چوبی مرغوب شاید از راش یا گردو. حتما که سفارشی ساخته شده. با کمدهای به همون جنس که خدا میدونه توش چه لباسای مد روزی بوده. و حتما یک فرش دستباف سنگین و قیمتی احتمالا لاکی رنگ که افتاده زیر پای همه چیزای تو اتاق. هر اتاقی احتمالا همینا رو داره شاید کمتر و شایدم خیلی بیشتر. ولی چیزی که عیانانه اینه که این عمارت عجیب بوی پول زیاد میده.

ولی متاسفانه فقط حیاط برای استفاده عموم بود و یه اتاقکی که انگار قبلا مطبخ کارگرای خونه بوده و الانم همین کاربری رو داره. و یه اتاقکی که قبلا خوابگاه کارگرای خونه بوده و الان شده بود سرویس

بهداشتی. احتمالا صاحبای اصلی عمارت خیلی ادایی بودن که اینجوری کارگراشونو از طبقه بالای ایوون که خودشون بودن جدا کردن.

میگن صاحبش یه پیرمردیه که یه زمانی تو این خونه زندگی میکرد. خونه ای که متعلق به پدربزرگش بوده و بعد از اون میرسه به پدرش و تموم خاطرات شیرین دوران کودکی تا جوانیش اونجا شکل گرفته. احتمالا از خوشبختای روزگار بوده. چون این مدل خونه ها بوی پول زیاد میده. حالا پیرمرد عشقش کشیده که خونه اجدادیش رو بکنه یه کافه ی باحال و باصفا واسه اهل دلا. اینکه جوونا دخترا و پسرا بیان توش و بگن و بخندن و عاشقی کنن. اینجوری صاحبای اصلی خونه از اون دنیا میبینن و کلی کیف میکنن یا شایدم تنشون تو گور میلرزه!

مثل اینکه هر از چندگاهی میاد و حساب کتابا رو راست و ریست میکنه صاحب کافه رو میگم. یه سری به گوشه کنار عمارت یا همون کافه اش میکشه که مطمئن بشه همه چیز مرتبه. بعدم یه سیگاری روشن میکنه و یه چای تو استکان کمرباریک با قند میخوره و میره. هروقت که میاد فقط یک چای میخوره با قند. سیگارش رو زیر پاش له میکنه و میره. انگار کلا اعتقادی به زیر سیگاری نداره.

اینا رو گارسون داشت واسه میز بغلی که یه زوج جوون و فضول بودن - با آب و تاب توضیح میداد. آخه آدمای وقتی میان اینجور جاها بیشتر واسه قصه اش میان - با کلی سوال میان و تا جواب قانع کننده نگیرن نمیرن. صاحبش کیه؟ الان کجاست؟ حتما خیلی پولدارن که اینجا رو همینجوری نگه داشتن. قبلا کیا توش بودن؟ الان کجان؟ ... میبنی؟ سوال مردم تمومی نداره. البته اینا و چند ده تا سوال دیگه سوال منم بود که هیچ وقت نمیپرسیدمشون. حدس زدنش جذابتره تا اینکه یکی بیاد و جواب رو بذاره جلو چشمت. گارسون با یه سینی خالی تو دستش داشت از کنار میز ما رد میشد که ناغافل خفتش کردم.

- آقا یه لحظه! من دانشجوی رشته معماری ام و موضوع پایان نامه ام معماری بافت شهری در اواخر دوران قاجاریه است.

گارسون سعی میکرد مودب و با احترام باشه. چون اصول کار تو همچین کافه هایی اینجوریه.

- خب! به سلامتی
- میتونم یه نگاه کوتاهی به زیرزمین داشته باشم. لطفا
- خانم چیزی اونجا نیست. خالیه. بعدم ما اجازه نداریم هیچ دری رو باز کنیم.
- خب اگه خالیه که دیگه جای نگرانی نداره. فقط یه نگاه کوچیک میندازم.
- من نمیدونم خانوم. میتونید با مدیر صحبت کنید.
- مدیرتون کجاست؟

با انگشت اشاره انتهای حیاط که یک اتاقک کوچک اضافه شده بود رو نشون داد.

- اونجا پشت دخل نشسته.

- سما بیخیال لطفا. باز قفلی زدیا. عجب غلطی کردم من. گفتم بیایم یه جا یکم حال و هوامون عوض بشه. نرو لطفا! سمانه!

رفتم سمت اتاق پذیرش.

همون سناریوی دروغکی رو با آب و تاب و عز و جز بیشتری تحویل مدیر دادم. یه نگاه سرد و بی تفاوت بهم انداخت.

- آخه اونجا خالیه خانم. چیزی توش نداره که به درد پایان نامتون بخوره.

- حالا شما یه لطفی بکنین. فقط ۵ دقیقه. قول میدم .

خدا رو شکر مدیر حسابی سرش گرم کارت کشیدن های مکرر و اعلام مبلغ و پرسیدن رمزها بود و زود فهمید من پيله تر از این حرفام.

همون گارسون رو صدا زد و گفت فقط ۵ دقیقه خانم رو ببر اون پایین رو ببینه. بعدم در رو قفل بزن. یادت نره ها!

اینقدر ذوق زده بودم که یادم رفت از مدیر تشکر کنم البته اگر هم چیزی میگفتم احتمالا نمیشنید چون شنیدن اعداد رمز کارت مشتری ها به مذاقش بیشتر خوش می آمد تا تشکر من پيله !

دنبال گارسون راه افتادم. ۸ تا پله میخوره تا به زیرزمین برسه . چرا ۸ تا؟ ده که بهتر بود.

قفل در رو باز کرد و ازم خواهش کرد زود تمومش کنم.

زیر زمین سرد و نیمه تاریک بود. و نور از پنجره های باریکی که مثل نواری به دیوار دوخته شده بودن به داخل میومد. بوی نم قدیمی که انگار جدیدا سعی داشتن خفه اش کنن توی دماغ آدم می زد. زیر زمین شکل ال بود. چرا ال؟ مستطیل که بهتره

یک مخزن آب قدیمی رنگ و رو رفته هم درست در تقاطع دو خط ال بود. انگار پشت مخزن یک گوشه دنج مربع شکلی بود. گارسون همانجا دم در ایستاده بود و بی حوصله به من خیره شده بود. کف زمین خاک کوبیده شده بود. سفت بود ولی خاک بود.

- یه چند لحظه صبر کنی میام الان.

خاک مثل یک فرش فریبنده روی خاطرات نسل های مدفون شده پهن شده بود. دست روی خاک کوبیده شده کشیدم. ناگهان اون تاریکی غلیظ که سعی داشت گوشه ای پنهان بشه تموم فضا رو پر کرد . همه جا روشن شد. روز بود. هنوز کمی سرد بود. بوی نم میومد. صدای هق هق گریه ای رو شنیدم. تموم حواسم توی غلظت اون تاریکی لعنتی مختل شده بود و من از همون گوشه دنج مربعی با چشمم شنیدم که دخترکی حرف میزد و ناله میکرد. نزدیک تر رفتم. از کنار منبع آب دیدمش. قلوه سنگی توی دستش بود و داشت روی ناخن هاش میکشید. گریه میکرد و مینالید و زیر لب با خودش حرف میزد .

- کلی پول جمع کرده بودم که تو همه ی ذوق منو جلو چشمم بندازی
تو سطل آشغال..... به خدا بیشتر از این پاک نمیشه....آخ
لعنتی....دیگه ناخن که هیچی پوستمم رفت.

صدای باز شدن در اومد. به خانم حدودا چهل ساله خیلی آهسته و با
ظرافت وارد شد. با یه روسری آبی فیروزه ای رنگ کاشی های حوض. موهاش
مثل همین تاریکی سیاهه سیاه بود. طبق مد اون موقع فرق وسط باز کرده
بود که خیلیم بهش میومد. ابروهای باریک و چشمای بادومی داشت و طبعاً
لبها و گونه های سرخی داشت. منجوق های گوشه و کنار روسریش نشون
میداد که به ترکیب هنر و تجملگرایی علاقه داره. بلوز و دامن خوش
دوختی تنش بود که پارچه اش گلهای ریز لیمویی و فیروزه ای داشت.
لباسها طوری به نظر میرسیدن که انگار ساعتها برای انتخاب طرح و
پارچه لباس هاش با خیاطش چونه زده بود. لباس ها بی نقص و در عین
حال ساده بودن.

- مامان لااقل اون آستون رو میاوردی.
- انداختش سطل آشغال. میگفت اینجوری دیگه هوس نمیکنه هروقت دلش
خواست لاک بزنه و بعدم سریع پاکش کنه. بذار این سری یه جوری
پاکش کنه که یادش بمونه و دیگه از این غلطاً نکنه. ما رو بی
آبرو نکنه.
- غلط کردم مامان. انگشتام خون افتادن. بیا ببین خودت.
- چند روز دیگه خوب میشه. به جا زخم انگشتات نگران آبروی ما باش
که اگه بره دیگه رفته... به پیر به پیغمبر از این جلف بازیا
واست شوهر در نمیاد. با این معصیتا زن- زن نمیشه. باید خونه
داری بلد باشی. از آشپزی سر در بیاری. یه هنری بلد باشی.. چه
میدونم قلاب بافی - مليله - منجوق و این چیزا. منم یه روزی هم
سن و سال خودت بودم ولی شرم میکردم بخوام از این کارا بکنم.
دختر بعد اینکه اولین بار خون عادت ماهانه اش رو دید دیگه
نباید هر غلطی بکنه.

دخترک سرش پایین بود و با قلوه سنگ و ناخن هاش سر جنگ داشت. به نظر
نمیومد دلش شوهر بخواد. قطره قطره اشکاش مژ مژ نم بارون رو ناخنای
قرمز و زخمیش می چکید. سرش پایین بود و فقط گوش میداد.

بوی خون میومد. انگار خورش به جوش اومده بود و ترس پشت تپش نامنظم
قلبش قایم شده بود و شرم -شرم پیشانیش رو مرطوب کرده بود. چرا شرم؟
شرم از لاک قرمز روی ناخن انگشتای سفید و باریک.

مادر رفته بود. در رو باز گذاشته بود. لابد میخواست بوی خون توی اون
زیر زمین شوم نشتی نکنه. باز صدای پای دیگه ای این بار محکم و
جسورانه. دختر سرش رو بالا گرفت. چهره اش مبهوتم کرد. با مادرش مو
نمیزد. مثل عروسکای روسی ماتروشکا. مثل هم بودند و مادر دختر رو تو
خودش جا داده بود و هر دو خالی بودن. فقط دخترک چشمش باریکتر بود
که احتمالاً از فرط گریه زیاد اینجور شده بود. موهای بلندش مشکی و
پریشون بود و حالت مجنون واری بهش داده بود. مثل یک نقاشی ظریف
بود. چشم های روشنی داشت. تو اون سیاهی غلیظ دیدم که چقدر احساس
توی اون روشنی سردرگم بود. لباسای فاخری نداشت. یک پیرهن ساده بلند
تنش بود احتمالاً رنگ روشنی داشت ولی تو اون سیاهی حدس زدنش سخت بود

و حالا که خاکی هم شده بود. راستش اون کنج مربعی پشت منبع آب کمترین نور ممکن رو داشت. برای همین تو اون مربع دنج هیچی قطعی نبود.

حالا برادرش اومده بود با سیگاری خاموش گوشه لبش. چشمای خماری که تو اون تاریکی بازم خماری به نظر میرسید. با سر و وضعی مرتب و آنروزی. تپش به نظر دختر کش می آمد برای اون دوره ها. حتی برای امروز هم حسابی گیرا بود. یک جور مردونه ای لوند بود و خودش هم میدونست. این رو از سیگار خاموش گوشه لبش فهمیدم. بلد بود حتی با سیگار خاموش توی خلوت خصوصی جذاب باشه. اومد کنار دخترک زانو زد. قلوه سنگ رو از دست دخترک کشید و به کناری انداخت. انگشتانش را بی هیچ حرفی نوازش کرد و بوسید. صداش کرد: آتنا! آتنا! منو ببین. تو دختر همین پدری. پس مثل خودش باش. سرسخت و جنگجو. پا پس نکش لطفا!

کیارش برایش حکم چتر بالای سرش رو داشت وقتی از آسمون خشم و غضب سیل میبارید. کبریت رو از گوشه جیب شلوارش بیرون کشید. یک جرعه کوتاه و بعد روشنایی. سر دخترک هنوز پایین بود و صورتش خیس اشک. سرش رو بالا گرفت. چشمای روشنش با شعله کبریت رنگ گرفت. من خیلی نزدیک شده بودم. انگار نفر سوم بودم. چشمای سبز تیره ای داشت. بی جهت نبود که اسمش آتنا بود. منو یاد آتن و اون سوغات معروفش مینداخت. نگاهش به نگاه برادر گره خورد. خودش رو غرق توی آغوش برادر بزرگش کرد و صدای گریه و هق هقش بلند شد. شعله سر به زیر انداخت و خاموش شد. قطعا که تاریکی محرم اسرار ناگفتنی. دقایقی توی آغوش کیارش گذشت. انگار تو بغلش یه مشت الانزاپین ۵ میلی ریخته بودن. آروم شد. اونقدر آروم که انگار دیگه حس نداشت جز همون حس لعنتی همیشگی!

کیارش کبریت دیگری رو زد و سیگار رو روشن کرد. کام اول رو که گرفت بعدی رو به آتنا داد. سیگار هم مثل خیلی چیزای دیگر توی اون عمارت پر زرق و برق ممنوع بود. هر روز لیست چیزهای ممنوعه به روز میشد و چیزی بهش اضافه میشد و جدیدا حتی قند رو هم ممنوع کرده بود. مادر جونشون از مرض قند مرده بود و اون قند و شکر رو هم به لیست اقلام سطل آشغالی اضافه کرده بود. تو سطل آشغال یه سری آدم پولدارای عجیب چه چیزا که پیدا نمیشه.

آتنا پشت هم پک های سنگین به سیگار قرمز میزد. با همون نگاهی که احتمالا تو قاب عکس سیاه و سفید روی دیوار اتاقش بوده. ته سیگار رو از لا به لای انگشتای نحیفش بیرون کشید. پیشانی اش رو بوسید و رفت. وضعش حالا بهتر از قبل بود. از مصاحبت با شریک جرم همیشگی اش احساس رضایت میکرد. اما همچنان شرم آزارش میداد در حالیکه مابقی احساسات مزخرفش دست از سرش برداشته بودند. باز تنها شده بود و توی هیجان اولین روزهای بلوغش به چیزی فکر میکرد که بعد از سیزده سال رنج توی اون عمارت باز هم برایش مبهم بود. به معصیت فکر میکرد. به لذت برق ناخن قرمز روی انگشتای سفید دستش که توی نور بیشتر قرمز بود و بیشتر هوس انگیز. حتما تقصیر خودش بود. همون بعد از ظهر دلگیر که لاک قرمز رو روی ناخنش میکشید حتما فکر معصیت رو تو سرش داشت. هیجان دیدن انعکاس برق ناخن های قرمزش در چشمان غریبه ها. مثلا وقتی تو صف نونوایی بود و با انگشتای کشیده و قرمز شده اش چادرش رو زیر گلو محکم میکرد. یا وقتی میخواست با دستای سفید و هوس انگیزش سکه رو

بده و نان رو بگیره. یا هر وقتی که با دستش کاری میکرد و نامحرمی اون رو میدید و لابد مسخ رقص انگشتای قرمز پوشش میشد.

و چه ها پشت سرش که نمیگفتند و مادر و پدر چقدر نگران این چه ها بودند. پدر نگران اسم و رسمش بود. عاشق دختر شیرین و زیباش بود. و دختر هم دلبسته ش بود نه برای اینکه پدرش بود. بلکه بیشتر چون مثل اون بود. میدونست و چیزهایی رو میدونست که پدر با تجربه و علم سالهای دور اون رو به دست آورده بود. اما حیف که همه اون چیزای ارزشمند رو جایی در ته وجودش خاک کرده بود و حالا فقط نقابی داشت به اسم تعصب.

اما دختر نسخه چشم رنگی زنی بود که یکباره وارد زندگیش شده بود و بعد کم کم مژده زهری که به آدم اثر میکنه اثر خودش رو در مرد گذاشته بود و اونو عاشق خودش کرده بود و زن همه چیزش بود و به طبع عاشق بچه هایی که زن برای اون زاییده بود تا وارث عزت و جلال و ثروت خاندانش بشن.

و مادر نگران تربیت اصیلش و در نهایت هردو نگران آبرو. و مادر همون دخترک روزگار دیگه ای بود که از ترس همین مزخرفات متعصبانه وحشیانه توی مغزهای گوه زده اون روزها بدون اینکه حتی کودکی رو پشت سر بذاره شبی تموم دار و ندارش رو که بقچه ای لباس بود زدن زیر بغلش و فرستادنش خونه پسر حاجی. و اونجا قد کشید و بلوغ رو پشت سر گذاشت و زنی شد مثل اکثر زنای اون دوره با افکار متعصبانه و وحشیانه توی مغزی که حالا بوی گهش بلند شده بود اما اون ته ته های وجودش هنوز دخترکی بود که دلش ضعف میرفت برای هیجان و شادی. برای خندیدن و رقصیدن. برای تماشایی بودن و رها بودن و برای هرچیزی که انسان با اون انسانه. ولی اون روزها جرات ابراز کردنش هم نبود.

بی جهت نبود که عمارت اونقدر زیبا و تماشایی بنا شده بود.